



مرضیه حاجی پور

آفتابی و من دلباخته‌ات آدم‌برفی روزهای زمستانی که آیم می‌کنی...



حدیث ابن‌الو اکبر آبادی



فردا فرهاد فرزند هفتم فری فلافل از فرنگ تشریف فرما می‌شود؛ و همه فامیل به امید خوردن یک فست‌فود فوق‌العاده از فروری فلافل به منزل هفت دری فری می‌روند؛ و فامیل برای آوردن فرهاد از فرودگاه با فلوکس به راه می‌افتند. اما از آنجایی که فرهاد فرزند هفتم فری دست فرمان خوبی ندارد پشت فرمان فلوکس می‌نشیند و فلوکس و فامیل را به فنا می‌دهد. حالا فرهاد از فرنگ برگشته با فکی شکسته مقابل فامیل و روی فرشی که فری فلافل با فراغت فراوان از شهر فرش با هفت قسط ماهی هفتصد هزار تومان خریده نشسته.

حالا نه تنها فلافل با فلفل به فامیل نمی‌رسد بلکه فامیل باید برای فرهاد از فرنگ برگشته با فکی شکسته از فلکه گاز فالوده تهیه و به منزل هفت دری فری بروند.

اهورا آزادی



عمو پینه‌دوز و سوپ شته

در باغ کوچکی کفشدوزک پیری زندگی می‌کرد که بقیه کفشدوزک‌ها او را عمو پینه‌دوز صدا می‌کردند. عمو پینه‌دوز دیگر قدرت بال زدن زیاد را نداشت. او در گوشه‌ای از باغ تنها زندگی می‌کرد تا اینکه یک روز عمو پینه‌دوز مریض شد و تا دو روز هیچ‌کس خبری از او نداشت. روز سوم گنجشک مهربان رفت پیش عمو پینه‌دوز تا کفش‌هایش را بدوزد و دید که حال او بد است و شدید سرماخورده.

خیلی ناراحت شد سریع رفت و به بقیه کفشدوزک‌های باغ خبر داد و از آنها خواست تا هر چه سریع‌تر بیایند و به عمو پینه‌دوز کمک کنند. کفشدوزک‌ها هر چه شته روی گل‌های باغ بود را جمع کردند و با آن یک سوپ خوشمزه و مقوی برای عمو پینه‌دوز پختند. هر روز چندتایی از کفشدوزک‌ها به کمک عمو پینه‌دوز می‌رفتند و کفش‌های مشتری‌هایش را می‌دوختند تا اینکه بعد از یک هفته حال عمو پینه‌دوز خوب شد و به زندگی روزانه‌اش ادامه داد.

علی خردمند



یک روز سرد زمستانی بود از آسمان برف می‌بارید. احمد از پشت پنجره اتاقش برف‌ها را تماشا می‌کرد. او روزهای برفی را خیلی دوست داشت، از شادی در پوستش نمی‌گنجید تصمیم گرفت بیرون برود و از نزدیک دانه‌های برف را مشاهده کند. دستش را جلو برد و دانه‌های برف یکی‌یکی روی دستش قرار گرفت. احمد چیز عجیبی دید، دانه‌های برف یک شکل نبودند، گاهی درشت، گاهی ریز، بعضی خشک و بقیه آبدار؛ سوالی در ذهن او ایجاد شد تصمیم گرفت به کتاب‌های علمی و معتبر سر بزند و در این مورد اطلاعاتی جمع‌آوری کند. احمد دریافت که داستان زندگی برف از ابر آغاز می‌شود. ابتدا یک قطره بسیار کوچک آب بر روی دانه کوچک بخار متراکم می‌شود و یخ می‌زند مولکول‌های پراکنده بخار آب کم‌کم به این تکه یخ می‌چسبند و یخ می‌زنند و به این صورت دانه‌های برف کامل و کامل‌تر می‌شوند. او حدس زد دانه‌های برف از ابر تا وقتی که به زمین می‌رسند بستگی به شرایطی که دارند بزرگ، کوچک، آبدار و خشک می‌شوند و در شرایط کنترل شده چندین دانه برف را با ذره‌بین و میکروسکوپ نگاه کرد، با چند تن از افرادی که در این مورد اطلاع داشتند تبادل نظر کرد و نتایج به دست آمده را اصلاح و تکمیل کرد و به این نتیجه رسید که دانه‌های برف تا زمانی که در شرایط مساوی از نظر دما و رطوبت قرار داشته باشند یک شکل خواهند بود و هر چه رطوبت محیط کم‌تر باشد ساختمان کریستال‌ها ساده‌تر است. او در جریان آزمایشات خود به نتایج دیگری نیز رسید که بلورهای برف سفید نیستند برف از کریستال‌های یخ بی‌رنگ درست شده؛ اما در انبوه آن سفید به نظر می‌رسد، درست مثل خرده‌شیشه‌هایی که انبوه آن سفید به نظر می‌رسد.

راضیه دهقانی



فوک کوچولو و دوستان خوبش

فوک کوچولو کنار دریا نشسته بود و غصه می‌خورد؛ دوستانش نگرانش شدند، کنار فوک کوچولو رفتند و به او گفتند: چه شده است؟ چرا ناراحت هستی؟ فوک کوچولو با ناراحتی گفت: چرا ناراحت نباشم؟ تمام خانواده‌ام را از دست داده‌ام! پدرم، پدروم، برادرم و خواهرم؛ بعضی از آنها در تور ماهیگیران گیر افتادند و بعضی‌هایشان هم به دلیل آلودگی آب از بین رفتند. شما هم اگر خانواده خودتان را از دست می‌دادید، مانند من ناراحت و افسرده می‌شدید. دوستان فوک کوچولو نگرانش شدند و او را پیش جناب مشاور که آقای فوکی نام داشت، بردند. فوک کوچولو کنار آقای فوکی رفت و تمام ماجرا را بازگو کرد. آقای فوکی گفت: ناراحت نباش! و باید آرامش خودت را حفظ کنی. من هم به همین دلیل پدرم و خواهرم را از دست داده‌ام و این درد را تجربه کرده‌ام. انسان‌ها ما را صید می‌کنند. یا نفت در دریاها می‌ریزند، آنها نمی‌دانند که چه اتفاقی برای دریا می‌افتد. آنها اطلاعی ندارند که ما اکوسیستم آب را تنظیم می‌کنیم و فقط ماهی‌های مریض را می‌خوریم و کاری به ماهی‌های سالمی که قرار است در تور ماهیگیران بروند، نداریم. همان‌طور که به تو گفتم خودت را ناراحت نکن! اما فکر چاره‌ای باش و تلاشت را کم نکن. امیدوارم موفق باشی. فوک کوچولو و دوستانش نامه‌ای برای انسان‌ها نوشتند. انسان‌های عزیز! سلام، شما خانه و خانواده خود را دوست دارید؟ دریا هم خانه ماست. پس لطفاً مواظب خانه و خانواده ما هم باشید. با تشکر فوک و دوستان

علیرضا امینی



نخودچی کشمش‌های فضول

عید نوروز بود و خاله پیرزن برای مهمان‌هایش نخودچی و کشمش درست کرده بود و آنها را در ظرفی بزرگ ریخته بود و وسط سفره هفت‌سین گذاشته بود. علی و پدر و مادرش به خانه خاله پیرزن که همسایه آنها بود، رفتند و خاله پیرزن با شیرینی و شکلات و میوه از آنها پذیرایی کرد. مادر علی و خاله پیرزن گرم صحبت بودند که چشم علی به ظرف نخودچی کشمش که توی سفره بود افتاد. او که به نخودچی کشمش بسیار علاقه داشت دستش را توی سفره برد تا مشت‌ی از آن را بردارد و درون جیبش بریزد و بخورد؛ اما آنقدر گرم بازی با نوه‌های خاله پیرزن بود که فراموش کرد آنها را بخورد. تقریباً هوا تاریک می‌شد که علی و پدر و مادرش از خاله پیرزن خداحافظی کردند و به خانه آمدند. علی خسته بود و خوابید. نخودچی کشمش‌ها یواشکی از جیب لباس‌های او بیرون آمدند و کلی خرابکاری کردند. آنها با مدادهای علی روی دفترش نقاشی کردند، لباس‌های او را به این‌ور و آن‌ور بردند و کل اتاق او را بهم ریخته کردند. صبح که شد قبل از اینکه مادر علی بیاید و او را برای صبحانه بیدار کند، نخودچی‌ها و کشمش‌ها لپ‌های علی را قلقلک دادند و با هم علی را صدا زدند و گفتند: علی! بیدار شو! بیدار شو! و ما را پیش دوستانمان در خانه خاله پیرزن ببر.

علی با تعجب سرش را چرخاند. با خود گفت: چرا اتاق من اینقدر شلوغ و بهم ریخته شده؟! وای خدای من نخودچی‌ها و کشمش‌ها با من حرف می‌زنند. باورم نمی‌شود چشمانشان را به هم مالید انگار خواب می‌دید اما راست بود. نخودچی کشمش‌ها با او حرف می‌زدند و می‌خواستند که پیش دوستانشان بروند. علی قول داد که آنها را پیش دوستانشان برود. عصر که شد مادر علی او را صدا زد و به او گفت: این ظرف آش را برای خاله پیرزن ببر. علی سریع به اتاق رفت و نخودچی کشمش‌ها را در جیبش ریخت و برگشت و ظرف آش را گرفت تا برای خاله پیرزن برود. خانه خاله پیرزن کنار خانه علی بود، علی در زد و خاله پیرزن در را باز کرد و به او تعارف کرد و علی داخل رفت. خاله پیرزن رفت تا ظرف آش را خالی کند و بیاورد. علی در همین حال سریع به سمت ظرف نخودچی کشمش‌ها رفت و دستش را در جیبش کرد، آنها را بیرون آورد و خواست در ظرف بریزد که خاله پیرزن آمد علی هول شد و نخودچی کشمش‌ها از دستش کنار ظرف ریختند. خاله پیرزن مقداری شکلات در ظرف ریخت و به او داد و تشکر کرد. هنگام خداحافظی علی نخودچی کشمش‌های فضول را دید که دارند از ظرف بالا می‌روند و برای علی دست تکان می‌دهند و خداحافظی می‌کنند.

نیایش محمدی



قصر مرجانی آقای هشت پا

در اعماق اقیانوس هشت پای زندگی می‌کرد که قصر بزرگی را برای خودش از مرجان‌های کف اقیانوس ساخته بود. او حتی به ماهی‌ها اجازه نمی‌داد به قصرش نزدیک شوند. یک روز که آقای هشت پا برای گردش از قصرش بیرون رفته بود ناگهان در چاله‌ای افتاد و گفت: کمک! کمک! کمک کنین! ماهی‌ها صدای او را شنیدند و گفتند: ما کمکت نمی‌کنیم؛ یادت رفته که ما رو به قصرت راه نمی‌داده؟ آقای هشت پا با ناراحتی و پشیمانی گفت: قول میدم از این به بعد شما رو تو قصرم راه بدم و از خوراکی‌های خوشمزه‌ای که دارم بهتون بدم. اما ماهی‌ها به حرف‌های او اعتماد نکردند. در بین ماهی‌ها یک ماهی بود که خیلی مهربان و دلسوز بود؛ او به آقای هشت پا گفت: ناراحت نباش! من نجات میدم. ماهی کوچولو به آقای هشت پا کمک کرد و او را از چاله بیرون آورد. آقای هشت پا هم به قولش عمل کرد و ماهی کوچولو را به قصر مرجانی‌اش برد و از او پذیرایی کرد. ماهی کوچولو به آقای هشت پا گفت: درسته که بقیه ماهی‌ها کمکت نکردن اما تو اونا رو به قصرت راه بده. آقای هشت پا قبول کرد و ماهی کوچولو به دنبال بقیه ماهی‌ها رفت و آنها را به قصر مرجانی آقای هشت پا آورد و همگی با هم جشن گرفتند.

منتظر داستان و اشعار شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی‌شود.

toloudaily@gmail.com

کارشناس (این شماره) سرویس ادبی-هنری: صفورا کاظمی